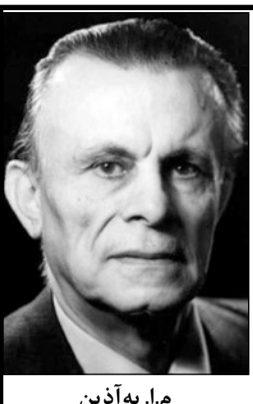


به آذین هم در زندان انقلاب به‌اسلام روی آورد و نمازخوان و روزه‌گیر شد!

مگر کوریم؟ شور نوجوانی دارد این اسلام...

ایرج هاشمی‌زاده



م.ا. به‌آذین

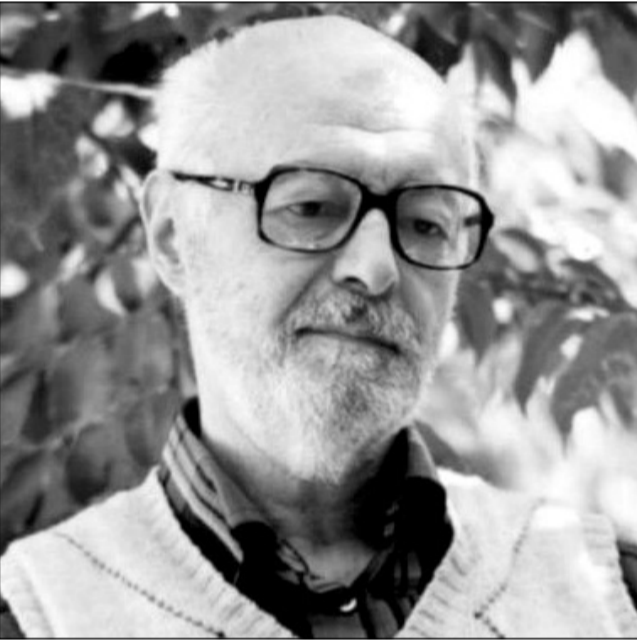
مهمان پسران شاطرانوا!

نگاهی به یادداشت‌های یک زندانی سیاسی از دو زندان در دو رژیم قبلی و فعلی (۶)

موشک بازی» کرده است. طبری پس از ده روز بستری بودن در بیمارستان به اینجا برگشت. دو روزی از مداوا و عمل کوچکی که در بیمارستان داشت راضی بود ولی از غروب جمعه گرفتار تب و لرز و سسکه و استفراغ مکرر شده است.

سه شنبه یازدهم اسفند - امروز باز او را به بیمارستان می‌برند. دوشنبه ۱۷ اسفند - دیداری با خانواده‌ام در لونا پارک داشتم. یکشنبه ۳۰ اسفند ۱۳۶۶ - پیش از ظهر امروز، آذر خانم همسر طبری به دیدار شوهرش آمد. طبری دوشنبه پیش از بیمارستان بازگشته و حالش بهتر است، اما بسیار لاغر و ضعیف است.

دوشنبه هشتم فروردین ۱۳۶۷ - پیش از ظهر برای دیدار با خانواده ام به لونا پارک برده شدم. چهارشنبه هفتم اردیبهشت ۱۳۶۷ - دیروز صبح، طبری را به ادارهٔ روزنامهٔ کیهان بردند. برای مصاحبه دربارهٔ هنر و افاضاتی از این دست... به من هم پیشنهاد کردند که همراهشان بروم؛ نخواستم. جمعه نهم اردیبهشت ۱۳۶۷ - دیروز نیم ساعت مانده به ظهر به عزم ساری حرکت کردیم. من با سه تن از «برادران» در یک ماشین بودم و طبری با سه تن دیگر در ماشین دیگر. ناهار در پلور خوردیم؛



احسان طبری

چلوخورش ماهیچه با یک لیوان ماست و یک فنجان چای. کمی پس از ساعت چهار به ساری رسیدیم. به باغ بسیار بزرگی با انبوه درختان نارنج و پرتقال و نارنگی. ساختمانی به‌نسبت بزرگ در وسط باغ، مصادره شده و در اشغال سپاه. طبری را در اتاقی و مرا در اتاق دیگری جای دادند. خانه گویا آموزشگاه نظامی برای افراد پاسدار است. درباره این سفر بیست و سه روزه، رفتن به ساری و برگشتن به‌جای سابق خود، هر چه فکر می‌کنم علتی نمی‌یابم. شاید برای آن بوده است که طبری دیداری از شهر زادگاه خود بکند.

بیماری همسر طبری سخت‌تر شده، در بیمارستان در حال نیمه اغماء بسر می‌برد. طبری را به دیدنش بردند و او پس از بازگشت به خانه، به اتاق من آمد. می‌گفت آمیدی به زنده ماندن آذر نیست و دو سه قطره اشک هم ریخت. دوشنبه دوم خرداد ۱۳۶۷ - برادر غیاثی آمد و یک شماره «اطلاعات» چهارشنبه بیست و هشتم اردیبهشت برایم آورد که در آن قصهٔ من «مانگدیم و خورشید چهره» چاپ شده است. چکی هم به مبلغ دوهزار تومان از مؤسسهٔ اطلاعات به‌نام من آورد. پشت‌نویسی کردم و به خودش دادم تا به حساب کمک به جبههٔ جنگ واریز کند.

یکشنبه هشتم خرداد - خبر رسید که همسر طبری دیشب، پس از چند روز اغماء در بیمارستان درگذشته است. بیماریش ناپیچ‌های ریه بود. داستان ما که با پایان رسید؛ تا پایان داستان او باشد...

جمعه سیزدهم خرداد - طبری را برای مراسم هفت همسرش به بهشت زهرا بردند. پیرمرد تنها‌گاه بی‌مقدمه و بی صدا اشک می‌ریزد. حق دارد. اما از این گذشته، به‌همان شیوهٔ همیشگی زندگی اش بسر می‌برد: می‌خواند، می‌نویسد، می‌خورد و تا هر زمان که بیدار است، رادیو یا تلویزیون اتاقش را بسیار بلند روشن نگه‌می‌دارد. **ادامه دارد**

هر کسی با خود تنهاست و هیچکس تاب تنهایی در جمع ندارد. اعصاب در بالاترین حد فشار است. قرص آرامش نمی‌بخشد. چگونه بگویم؟ این دوست جوان چه شد که ظرف قندی را که در دست داشت به هنگام تقسیم آن به صورت آن دوست سالمند پرتاب کرد؟ همین قدر از او شنیده بود که نمی‌خواهد حبه‌های قند جیره‌اش را برای شمردن دستمالی کند. در دو سال و هفت ماهی که من در سلولهای انفرادی یا در اتاقهای عمومی و در بستهٔ اوین بسر بردم؛ پسر کم‌کاه نیز همانجا در زندان «آموزشگاه» یا «آسایشگاه» بود. تنها دو بار اجازه دادند با هم دیدار کنیم.»

پنجشنبه نهم مهرماه ۱۳۶۶ - برای دیدار با خانواده او را به خانه‌اش می‌برند. «با ماشین سواری و سه نگهبان، ساعت ده راه افتادیم، ساعت یازده به در خانه رسیدیم، خبر نداشتند، غافلگیری شادمانه. همراه اشک و بوسه برای نخستین بار پس از نزدیک پنج سال، کمی بیش از دو ساعت با خانواده‌ام بودم؛ در خانهٔ خودم ناهار آبگوشت خوردم. خوب بود و خوش گذشت.»

قایم‌موشک بازی استاد

«چهارشنبه ۲۳ دیماه ۱۳۶۶ - زادروز من. اینک ۷۳ سال تمام

محمود اعتمادزاده که با نام مستعارش «م.ا. به‌آذین» شهرت دارد، از چهره‌های سرشناس ادبی - سیاسی چپ ایران در دوره قبل و بعد از انقلاب به‌شمار می‌رود.

او که سه سال قبل (۱۰ خرداد ۱۳۸۵) درگذشت، دو دفتر خاطرات از خود بر جای نهاده است و فضای عمومی زندان سیاسی را در هر دو دوره براساس مشاهداتش تصویر می‌کند.

دفتر خاطرات به‌آذین از زندان پیش از انقلاب «مهمان این آقایان» نام دارد و خاطراتش را از زندان بعد از انقلاب «بار دیگر، و این بار...» نام نهاده است. ایرج هاشمی‌زاده، ازین دو دفتر بخش‌هایی را در معرض مطالعه شما قرار می‌دهد و عقیده دارد که در شرایط کنونی ایران یادآوری آن ضروری است.

را مشروح می‌گویم. وزان مشروح‌تر بیوستن جانم به راه روشن اسلام: عزیزانم، شما - مانند من زین پیش -

ز مغز و معنی اسلام کمترآگاهی دارید

..... به دیگر روی؛ باید گفت چو ماهی زنده در دریای اسلامیم و دریا را نمی‌بینیم

..... همان بود و همان است او؛ خمینی، رهبر حق‌بین، ستون خیمهٔ امت خمینی، پاسدار وحدت اسلام؛ پرچمدار استقلال و آزادی

خمینی، مژده بخش زندگی، سامان ده پیروزی مردم خمینی، مظهر بیداری اسلام و نیروی توانمندش

کنون، اسلام حاکم را چه باید گفت، آیا این همان اسلام دست‌آموز پیشین است؟

همان رفتار پیشین در خور آن است، می‌گوییم؟ مگر کوریم؟ شور نوجوانی دارد این اسلام

..... عزیزانم؛ زبان دیدند مردم در تن و اندیشه و وجدان خود از ما

فریبی بود پنهان دعوی همسویی حزب فلان با انقلاب و نظم جمهوری

نه این تنها؛ که هر کارش در این چل ساله همهٔ آن خیانت بود...»

به‌آذین نمازخوان و روزه‌گیر

شعر بسیار مفصلی است؛ توصیه می‌کنم در اینترنت این شعر بلند و انقلابی و اسلامی را بخوانید!

به‌آذین در زندان، نماز می‌خواند؛ روزه می‌گیرد؛ دختر بزرگش در ملاقاتی از او می‌پرسد: «این گرایش به اسلام چرا تنها پس از دستگیری و زندان به شماها دست می‌دهد؟ خودتان تعجب نمی‌کنید؟

«می‌گویم و راست می‌گویم که این در من ته‌نشست تربیت خانوادگی است؛ چیزی که هرگز از دایرهٔ تأثیر آن بیرون نبوده‌ام و امروز، در محیطی که هستم و در شرایطی که بر کشور و مردم روایی دارد، آنچه در خلوت ضمیرم بوده آفتابی شده است... شما نباید به اسلام - به آنچه اکثریت بزرگ مردم ایران رستگاری و استقلال‌شان را در آن می‌یابند - بی‌اعتنا بمانید، جستجو کنید، بررسی کنید، کتابهای بسیار است به‌ویژه نوشته‌های آقای مطهری.»

در مهرماه ۱۳۶۴ او را به اتاق عمومی ۴۶۸ منتقل می‌کنند.

«چشم‌بندم را برمی‌دارم. ده دوازده تن. برخی را می‌شناسم: پورهرمان، منوچهر بهزادی، حسین جودت، انوشیروان ابراهیمی، با نام برخی‌شان آشنایم: کیومرث زرشناس، مسعود اخگر، آصف رزم دیده، فرزاد دادگر، صابر محمدرزاده و دورم حلقه می‌زنند و می‌پرسند کجا بوده‌ام؟ چه دیده‌ام؟ بر چه حالی هستم؟ ساده و بی‌پیرایه پاسخ می‌دهم. از پیوستن دوباره‌ام به اسلام می‌گویم و از امیدواری‌ام به آنکه این نکته را در من به چشم جدایی و روبرویی نبینند.

«زند» در سلولی به‌اندازهٔ قوطی ساردین» چه بر سر مدافعین طبقه کارگر می‌آورد؛ «با این همه، در اتاق سایش‌ها و تنش‌هاست، و گاه پرخاش‌ها و تهدید دست و پنجه‌ها، زشت‌ترین دشنام‌ها بر زبان می‌آید. آنگاه خشم است و پروا نیست؛ یک جو حیا نیست. آیا می‌توان باور کرد؟ این مردان جالفتاده، - چند تن مانند من سالخورده - بیشترشان در حدی از دانش و فرهیختگی و کارآمدگی که راهبرد کشوری را به خوبی می‌توانستند از عهده برآیند اینجا در این قوطی ساردین که جای جنبیدن نیست و نفس به‌زحمت می‌توان کشید، مانند بچه‌ها بهانه‌گیرشده‌اند. از هر سخنی، حرکتی، حتی نگاهی، آزار به دل می‌گیرند. عیبجو، کنایه‌گو ریشخندپرداز، پچپچه کن، شایعه پراکنر اند، اما همین را و کمتر از این را از دیگری تاب نمی‌آورند. این از جان گذشته‌گان از پنج سانتیمتر جای بیشتر یا کمتر برای پهن کردن پتوی زیرانداز نمی‌گذرند. خودخواهی سرکوفتهٔ سالها، در ایشان سر برداشته است و میدان یافته. برشته‌ترین نان لواش جیرهٔ اتاق را، همین که می‌آید به بهانهٔ درد معده برمی‌دارند و به نخ می‌آویزند؛ رفت و آمد و نشست و برخاست را در اتاق از آنچه هست دشوارتر می‌گردانند. قهر و آشتی‌شان مانند سایه ابر در گذر است. دوستی هست، اما دوستان بر جا نمی‌مانند. از این می‌برند و به آن می‌پیوندند.

به آذین در زندان جمهوری اسلامی توهین و شکنجه و خفت و خوری را تحمل می‌کند؛ در همان نشست اول به بازجوی خود با صراحت تمام اقرار می‌کند که چیزی برای پنهان کردن ندارد:

«هر راه انقلاب بوده‌ام و هستم و با نظام برخاسته از انقلاب، هر چند که با من سر ناسازگاری داشته باشد، نمی‌خواهم ناسازگار باشم. می‌نویسم؛ بی‌پرده‌پوشی. گویی برای کسی که از خون من است و رگ و ریشه‌ام با او پیوند خورده است و او پشت سر من ایستاده است و سرک می‌کشد و گاه توضیح بیشتر می‌خواهد»

نظام اما به سازگاری او اعتماد ندارد؛ شکنجه پشت شکنجه، خفت و خوری، توهین و مشت و لگد پاسخ بازجو است.

اما هنگامی که پای زنش به میان می‌آید و با تهدید حضور او در زندان روبرو می‌شود، به شرکت در نمایش مسخره تلویزیون و «ارتباط با کا.گ. ب.» تن در می‌دهد تا بقول خودش دست از سرش بردارند:

«نظام جمهوری اسلامی از من می‌خواست: نمایشی تلویزیونی به‌منظور محکوم ساختن حزب تودهٔ ایران و اقرار به داشتن رابطهٔ جاسوسی با شباشین، سرهنگ و نمایندهٔ زیر دست کا.گ.ب. در ایران در مورد

نخست در راستای داوری دیرین من درباره آپارات و آپاراتچی‌های حزب مدتها بود که در آنها جوشش راستین زندگی نمی‌دیدم. به مقام پرستی و زد و بند و دورویی و خدعه و سرسپردگی فرصت‌طلبانه آموخته و پرورده شده بودند. اما در مورد دوم، جاسوسی و ارتباط با سرهنگ خیالی کا.گ.

ب. برایم هیچ اهمیت نداشت. بگذار به چنین جفنگ رسوایی دل خوش کنند. از این روز زیر فشار توانفرسایی که بر تن و جانم روا می‌داشتند، گفتم

روغی را که با چندان اصرار از من می‌خواستند. گفتم تا از من دست بدارند. ظهر گذشته بود؛ به حیاط رسیدیم. جوانان دستگاه بازجویی به ناهارخوری می‌رفتند. نزدیک راهرو

میان بندهای یک و دو، گروهی از آنان مرا در میان گرفتند و هر یک به ریشخند چیزی گفتند. باز جو کنارم ایستاده بود و تماشا می‌کرد. از یکی شنیدم که گفت: «ها، به آذین!

می‌زدی که وزیر خارجه یا حتی رئیس جمهور بشوی. ولی می‌بینی؟ اینجا پهن هم بارت نمی‌کنند»

درست می‌گفت. تل پهن از همه سو پیشم بود و کسی بارم نمی‌کرد.

پس از مصاحبه «شو» تلویزیونی؛ فشار بر تن و جان زندانی به پایان می‌رسد. راهی دادگاه اسلامی می‌شود:

«همه این دادرسی و گفت و شنود اضافی حد اکثر سه ربع ساعت طول کشید و همان بود. نه از جلسهٔ بعدی خبر شد و نه هرگز حکم دادگاه را - زبانی یا نوشته - به من ابلاغ کردند.»

در پنجم مرداد ماه ۱۳۶۲ از بازداشتگاه توحید - کمیته مشترک سابق - به ساختمان کاخ مانند در بلندی‌های شمیران منتقل می‌شود:

«باغی بسیار بزرگ با درختان سیب و گوجه و آلو و گلهای فراوان، در طبقه زیرزمین در اتاقی به مساحت ۳۰مترمربع با دو تخت غذایم را از دریچهٔ چهارگوشی یک متر بالاتر از

میز در دیوار کار گذاشته می‌گیرم. از نگرهبانی که باشلق ماندنی از پارچه سیاه به سرکشیده است و تنها چشمانش از آن پیدااست؛ درست به شیوهٔ دژخیمان فرنگی در فیلم مرا با چشمنبد - و گاه با دو تا، یکی روی دیگری - برای هواخوری به باغ می‌برند. در ۱۸ روزی که در زیرزمین

این کاخ و باغ بسر می‌برم؛ وقتم به خواندن کتابهایی می‌گذرد که در راهرو از قفسه کوچکی برمی‌دارم و نیز به نوشتن آنچه در نیمهٔ دوم تیرماه در سلول بازداشتگاه آغاز کرده بودم؛ با عنوان «راهی که پیموده‌ام»

چیزی در بیست و پنج تا سی صفحهٔ بزرگ، در دو نسخه، یکی برای بازجو و دیگری برای خودم. این نوشته شرحی است کوتاه از زندگی‌ام و انگیزه‌های پیوستم به مبارزه انقلابی روزگار جوانی‌ام... ۲۳ مرداد مرا در

ماشین می‌نشانند و به بازداشتگاه بر می‌گردانند. باری، کارم اکنون خواندن و یادداشت برداشتن است و راه دادن به جوشش رگهٔ شعر که دورادور و گاهگیر؛ همیشه در من بوده است...»

قسمتی از شعر بلند بالای به‌آذین در زندان را با هم بخوانیم:

«چه بود و چون گذشت افسانهٔ دوری است؛ رفته بیش و کم از یاد

ازین رو، درز می‌گیرم هر آن حرفی کزین دست است.

ولی برگشتنم از مارکسیسم و حزب